



چیکا که مشتاق صدای زیبای آواز بود، مخفیانه کولا را در جنگل دنبال کرده بود. وقتی دید که سنگ جادویی چه قدرتی دارد، رفت یکی از همان سنگ‌ها برای خودش پیدا کند. چیکا بالا و پایین را جستجو کرد اما سنگی مثل سنگ کولا پیدا نکرد. وقتی خسته و ناامید شده بود و می‌خواست جست‌وجو را رها کند، متوجه یک نقطه درخشان در دوردست شد. او به سمت آن نقطه دوید و سنگی مشابه سنگ کولا پیدا کرد. بدون معطلی و فکر کردن، آن را برداشت. انتظار داشت که صدای آواز او هم زیبا شده باشد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. چیکا نمی‌دانست که جادوی سنگ کوچک فقط برای کسی کار می‌کند که اولین بار آن را پیدا کرده است. او که کمی غمگین شده بود، به سمت روستا برگشت. چیکا هم‌چنان به آواز زیبای کولا فکر می‌کرد و از خودش می‌پرسید: «من

چه توانایی دارم؟ آن را چطور پیدا کنم؟» چیکا در راه بازگشت به یک پل باریک و فرسوده رسید که روی دره عمیقی کشیده شده بود. او به سرعت بالای پل رفت و با سرعت و شجاعت تمام روی طناب‌های پل تاب خورد تا به سمت دیگر برود اما وقتی به وسط پل رسید، متوجه شد پرنده کوچکی در تله یک شکارچی اسیر شده و زیر پل گیر افتاده است. چیکا بدون معطلی از روی پل پایین پرید و با مهارت گره‌ها را باز کرد و پرنده کوچک را که خیلی ترسیده بود، آزاد کرد.

چیکا در ادامه مسیر بازگشت به قسمت تاریکی از جنگل با درختان زیاد و درهم رسید. او صداهای ضعیفی را شنید که از وسط تاریکی بیرون می‌آمد. چیکا به درون تاریکی رفت و دید که گروهی از حیوانات کوچک توسط یک پلنگ خشمگین در گوشه‌ای گرفتار

